



حمشید

به روایت آتوسا صالحی تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی



شرفاق



هیاهویی می شنوم و شعله های آتش را دورتر می بینم. می دوم. سرمای خشک و گزنده چون تیرهایی تیز و برنده از روبه رو بر چهره ام می بارد. می ایستم. به دست هایم نگاه می کنم، خونی سرخ از ترک های انگشتانم بیرون می زند. دست های یخ زده ام را درهم می فشارم و پاهای کرخت شده از سوز برف را چون دو کنده ی هیزم به دنبال خود می کشم. می دوم. زمان درنگ نیست. به آتش نزدیک تر می شوم و هیاهورا بلندتر می شنوم. چشم تنگ می کنم. چهره ی پدر را می شناسم که رو به آتش بر بلندی ایستاده است. پیش می روم. از میان بزرگان سپاه، راه باز می کنم و کنار پدر می ایستم. شهرسپ وزیر نا آرام است. ترس چون کلاغی به دام افتاده در چشم های سیاهش بال و پر می زند و به دنبال راه گریز می گردد. بریده بریده سخن می گوید: «نه، سرورم! اندیشه ی نبرد با دیوها را از یاد ببر و به آبادانی این سرزمین بیندیش که سرما و گرسنگی امان تنگدستان را بریده است. زوزه ی گرگ های گرسنه را بشنو که دورتر دندان تیز کرده اند و برق چشم بیرهای کمین کرده را ببین که در آرزوی به دندان کشیدن تن این بینوایان شب را روز می کنند.»

باد در شعله های آتش می پیچد و خاکستربه هوا می پاشد. پدر گویی گوش بر همه بسته است؛ نه سخن شهرسپ را می شنود و نه زوزه ی گرگ ها و غریو باد و توفان را. فریاد می زند: «فرمان من جنگ است. می خواهم گرگ های خون خوار زمین را رام کنم و شیرهای درنده ی آسمان را در دام بیندازم.»